



غرور و تعصب

جين آستين

ترجمة پروين اديب



مرد جوان پولدار

تقریباً در همه دنیا این طرز فکر وجود دارد که یک مرد مجرد پولدار حتماً به دنبال یک همسر مناسب می‌گردد و مطمئناً وقتی به خانمی که پنج دختر دم بخت دارد خبر می‌رسد که مردی با این مشخصات در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کند، بدون شک او به این قضیه به عنوان یک فرصت طلایی برای یکی از دختران نگاه می‌کند. این درست همان فکری بود که در یکی از روزهای ماه فوریه سال ۱۸۱۰ به ذهن خانم بنت رسید. او در عمارت لانگبورن نزدیک مریتسون واقع در هرتفورد شایر زندگی می‌کرد.

خانم بنت از شوهرش پرسید: «آقای بنت عزیزم، راستی

فهمیدی که عمارت ندرفیلد پارک بالاخره اجاره رفت؟»

آقای بنت هیچ جوابی نداد.

زنش با بی حوصلگی فریاد زد: «نمی‌خوای بدونی کی اجاره‌اش

کرده؟»

«اگه خیال داری بهم بگی من هیچ اعتراضی ندارم.»

«آره... خونه ندرفیلد رو آقای بینفگی اجاره کرده، یه مرد جوون

پولدار از اهالی شمال.»

«راستی؟ حالا ازدواج کرده یا مجرد؟»

خانم بنت با ذوق زدگی گفت: «مطمئنم که مجرد عزیزم.

فکرشو بکن! چقدر برای دخترای ما خوبه!»

«چطور؟ چه ربطی به اونا داره؟»

زنش جواب داد: «بنت عزیزم، دارم به ازدواج اون با یکی از

دخترامون فکر می‌کنم.»

شوهرش با خونسردی پرسید: «یعنی اون به همین دلیل

این جا آمده؟»

«چه بی‌ربط! ولی خب هیچ بعید نیست که عاشق یکی از دخترا

بشه... به خاطر همین حتماً باید به دیدنش بری.»

آقای بنت از جا بلند شد و روبه‌روی زنش ایستاد: «مطمئن



باش که خیال ندارم همچین کاری بکنم...»

زن با دستپاچگی جواب داد: «به دخترات فکر کن.»

«من هیچ لزومی به این کار نمی‌بینم.»

«عجب آدم بدقلقی هستی تو! یعنی اگه تو نخوای ما نمی‌تونیم هیچ‌جور این مرد رو ملاقات کنیم؟»

آقای بنت بالحنی نه چندان جدی گفت: «البته که می‌تونین... من خودم چند خطی برای این آقا می‌نویسم و اعلام می‌کنم که می‌تونه با هر کدوم از دخترای من که دلش می‌خواد ازدواج کنه... البته براش می‌نویسم که لیزی کوچولو یه چیز دیگه‌اس.»

زنش با بدخلقی داد زد: «تو همچین کاری نمی‌کنی... تازه الیزابت سرسوزنی با بقیه فرق نداره.»

«واقعاً...! هیچ‌کدوم از اونا چیزی ندارن که بخواهیم ازشون تعریف کنیم. همه‌شون مث بقیه دخترا کودن و بی‌شعورن. این میونه فقط لیزبه که باهوش و زرنگه...»

«آقای بنت تو از آزار دادن من خوشحال می‌شی! هیچ رحمی هم به حال اعصاب بیچاره من نمی‌کنی...»

آقای بنت ضمن رفتن به طرف کتابخانه‌اش که رو به اتاق نشیمن باز می‌شد در جواب همسرش گفت: «اشتباه می‌کنی